

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اطلاعات اثر:

نام اثر: (من گریان و فریاد تو)	نویسنده: (نامیدی در میان امید)
سطح اثر: (طلایی)	نوع اثر: (دلنوشته)
تعداد صفحات: (نوزده)	ژانر اثر: (تراژدی، اجتماعی)
حقوق اثر: (تمامی حقوق این اثر نزد رمانیک محفوظ است.)	اختصاصی بودن اثر: (بله)

لینک های اثر:

لینک نمایه نویسنده: (کلیک کنید)	لینک تایپیک اثر در انجمن: (کلیک کنید)
لینک سایت اصلی رمانیک: (کلیک کنید)	لینک انجمن رمانیک: (کلیک کنید)

تایپ آثار



تیم اجرایی اثر:

کپیست:
(S O-O M)

طراح جلد:
(ترلان محمدی)

منتقد:
(آرا هستی همتی))

ویراستار:
(Mahdieh ♡)

مقدمه: نمی دانم چرا دستم را نمی گیرد! من که از همان بچگی صدایش می زدم. حال که آمده است، باز هم من را تحویل خدایم نمی دهد. به او گفته بودم من متعلق به این گیتی خدایت نیستم، گفته بودم خانواده ام من را درک نمی کنند؛ اما انگار نمی فهمد که چه می گویم. من را باش که فکر می کردم صدایش می زدم و او بی درنگ، دستم را خواهد گرفت!

دستش را دور گردنم حلقه می زند و می گذارد سرم را بر روی شانهاش تکیه زدم. با این که عاشق سکوت است، آن را می شکافد و می پرسد که به چه خیره گشته ام؟

در جواب می گویم:

- به آدم ها.

اما او دست بردار نیست، باز می پرسد:

- سم، دلتنگشان می شوی؟

من باز جواب می دهم:

- شاید!

با کنجکاوی ادامه می دهد:

- دوستت دارند؟

خنده ی زهر آلودی سر می دهم و در جواب می گویم:

- آن ها خودشان را هم دوست ندارند، چه برسد به من!

با تعجب نگاهم می کند، مگر خانواده ات نیستند؟

این بار تنها با چشم هایی لبریز از اشک، به چشم های سرد و سیاه مرگ می نگرم. او منتظر جوابی است که خود نمی دانم! به چشم های اشک آلودم چشم می دوزد. می دانم که دلش می خواهد آرامشی نصیبم کند؛ اما نمی دانم چرا دستم را نمی گیرد؟ من که از همان بچگی همیشه صدایش می زدم. حال که آمده است، باز هم من را تحویل خدایم نمی دهد.

به او گفته بودم من متعلق به این گیتی خدایت نیستم. گفته بودم خانواده ام من را درک نمی کنند؛ اما انگار نمی فهمد! حتی او هم من را درک نمی کند. من را باش که همیشه فکر می کردم صدایش زدم، دستم را بی درنگ خواهد گرفت! یعنی تمام این مدت اشتباه فکر می کردم؟ گمان این برایم سخت

است، این که مرگ هم در این دنیا من را درک نمی‌کند. بغض همچون امواجی که خود را محکم بر دیوارهای ساحلی کوبند، خود را بر گلویم می‌کوبد و آن را می‌خراشد و من عاجز از غلبه بر آن! همان‌طور که از چشم‌هایم خون می‌بارد، می‌گویم:

- زندگی هرگز من را به عقد خود در نخواهد آورد، باور کن! من برای همین صدایت زدم. این آخرین خواسته‌ی من از توست دوست من!

نگاهش به من است و اندکی بعد، چه‌قدر بی‌رحمانه جوابم را می‌دهد و حالم را دگرگون‌تر از قبل می‌کند.

- سم، عزیزم تو محکوم به زندگی هستی. می‌دانم که می‌دانی و نصیحت من به تو، تنها این است. به روزگار بخند، پشتش را بر خاک بکوب و یادت باشد آن بالا خدایی هست که همیشه پشتیبان توست. من دستت را می‌گیرم؛ اما اکنون زمانش نرسیده است فرزند، تو که من را می‌شناسی؟ من مرگم! من آن مادر مهربانم که فرزندش را بعد از طوفانی عظیم در آغوش می‌کشد. من همان مادر مهربانم که دست نوازش را بر سر فرازندانم می‌کشم و تو هم یکی از آن‌هایی و خوب می‌دانی که دیر یا زود و حتی نمی‌دانم چه زمان از دوره‌ی زندگی‌ات، به سراغت خواهم آمد و بر پریشانی‌ات ب*و*س*ه خواهم زد. شاید درست زمانی که در بستر مرگ به سر می‌بری؟ یا شاید هم در دنیای جاده‌ها؛ اما سرانجام خواهم آمد، دستت را خواهم گرفت و شاید تو را از کسانی که آن موقع خواهی داشت، خواهم دزدید و به خدایت تحویل خواهم داد. سم! لطفاً یک‌بار هم که شده، تلاش کن به روزگار بخندی! خسته نشده‌ای این‌قدر به تو خندید؟ این‌قدر پشتت را بر خاک کوبید؟! فرزندم، حال وقتش رسیده اشک‌هایت را پاک کنی و از آن انتقام بگیری. یادت باشد سم، خدا همیشه با توست!

نگاه مادرانه‌اش را به من می‌دوزد و باز ادامه می‌دهد. او همیشه فقط سخن می‌گوید دوست دارم سرش فریاد بکشم و بگویم ساکت شود؛ اما این بغض آلوده از درد، من را عاجز کرده است و این فرصت را به دوستم که خودش را مادرم می‌خواند، می‌دهد تا اندرزهایش را روانه‌ام کند و او هم از فرصت استفاده کرده و می‌افزاید:

- مگر به تو نگفته بودم قبل از پرواز باید قبول کنی، چیزی به اسم سقوط هم هست؟ مگر نگفته بودم اگر سقوط کردی بخند و دوباره پرواز کن؟

او هم چنان سعی دارد انگیزه را در من زنده کند. او هم من را مثل خانواده‌ام درک نمی‌کند. خانواده‌ام، آن‌ها از زمانی که به این دنیا پا گذاشته‌اند در حال جنگند. هر از گاهی آرزوی می‌کنم آن قدر عمر کنم تا ببینم آخر به کجا می‌رسند؛ اما بعد به آرزویم می‌خندم، چون می‌دانم کسی که مدام در حال جنگ است به هیچ منزلتی نمی‌رسد.

اشک در همین هنگام گونه‌هایم را لیس می‌زند؛ اما دوستم بی‌توجه به آن باز ادامه می‌دهد. مگر از او چیز بزرگی خواسته بودم که من را به خواسته‌ام نمی‌رساند؟ تنها از او خواسته بودم من را هم مثل فرزنداناش در آغوش گیرد و به قول خودش، دست نوازش بر سرم کشد. او هم چنان می‌افزاید:

- دست از جنگیدن با خود بردار سم، تو باید با خود دوست شوی. باید بتوانی دنیای زیبایی برای خودت بسازی. فرزندم اگر از تنهایی می‌هراسی از خود، خودهای زیادی بساز و یا با خود تنهایی دوست شو!

این بار می‌خندم، آن هم چه خنده‌هایی!
 نمی‌دانم، می‌داند که از دیوانگی‌اند یا نه؟ حتی نمی‌دانم می‌داند یا نه، این که من را با حرف‌هایش در حال ویران کردن است؟ او هم از خانواده‌ام هیچ کم ندارد. هیچ! واقعاً مثل خودشان است. با امید بیشتری از قبل می‌افزاید:

- سم، از خدایت غافل نشو، روزی حسرتش را خواهی خورد. این که چرا غافل شدی! او تو را می‌بیند. فرزند، پشت این درد و رنج‌ها حکمتی است. خدایمان برای کارهایش دلیل محکمی دارد. خدا هرگز رهایت نخواهد کرد، فقط باید به او اعتماد کنی سم، می‌خواهم حقیقتی را به تو گویم که از آن آگاه نیستی. او دستت را محکم‌تر از قبل گرفته است، باور کن.

حرف‌هایش را باور نمی‌کنم، آن از مادری که رهایم کرد، آن از پدری که بدرود گفت. شاید حق دارم باور نمی‌کنم؛ اما او این حق را به من نمی‌دهد. او باز با لحنی ملایم‌تر از قبل و اما محزون حرف‌هایش را بر زبان می‌آورد:

- نمی‌دانم کی، نمی‌دانم چه زمان؟ اما باور دارم روزی می‌فهمی! آن قدرها هم که می‌نالی بدبخت نیستی. سم، چرا دروغ بگویم؟ راستش من هم تو را درک نمی‌کنم. چون تو هم یکی از عجایبی هستی که خدایمان خلق کرده است. تو متفاوتی! ولی نمی‌دانم چرا متفاوت فکر نمی‌کنی؟
 جوری حرف می‌زند انگار علامه دهر است! خودش می‌گوید درکم نمی‌کند، پس به همین خاطر است که

دستم را نمی‌گیرد. ناامیدم کرده است؛ اما مثل سابق ادامه می‌دهد:

- سم تا به حال فکر کرده‌ای زندگی از اول چه لباسی به تن داشت؟ نمی‌دانم فکر می‌کنی یا نه، اما باید به آن بیندیشی! چون زندگی بزرگ‌ترین ثروتی است که داری، حتی باید با او سخن هم بگویی، تا با تو سخن بگوید. راستش زندگی، ثروتی است که آن را از برادر و خواهرانت می‌دزدم. سم، می‌دانی زندگی هر از گاهی تبدیل می‌شود به ثروتی ناخوشایند و تو وظیفه داری این ثروت را بپذیری؟ زیرا این هدیه‌ای است از طرف خدایت، سم، می‌خواهی سخنانی از زبان زندگی برایت بگویم؟ زندگی می‌گوید آدم‌ها لباس ساده‌ی من را دزدیده‌اند. می‌گویند آن‌ها لباس پرزرق و برقی بر تنم کرده‌اند؛ اما نازیباست. او می‌گوید من همان لباسی که خدایم به من هدیه داده است را می‌پسندم. زندگی می‌گوید تاوان این دزدی همان زجری‌ست که می‌کشید و این زجر تا وقتی که لباسم را پس ندهید، تمامی نخواهد داشت. پس فرزندم، لباس ساده‌ی زندگی را پس بده و با زندگی دست دوستی بده. سم، آدم با جنگیدن به جایی نمی‌رسد، باور کن! می‌دانم هر از گاهی سخت است؛ اما باید بپذیری، چون گاه چاره‌ای دگر نیست، جز پذیرش و کنار آمدن.

- فرزندم، نمی‌دانم آیا می‌دانی یا نه؟ اما این کلمات ساده‌اند که ملکه‌ی ذهن آدم‌ها هستند. خانواده‌ات از کلمات قلدور استفاده می‌کنند، چون باور دارند چیزهای بزرگ زیباترند؛ اما آن‌ها اشتباه فکر می‌کنند، چیزهای بزرگ تنها جلوی دید آن‌ها را خواهند گرفت؛ اما فرزندم! من باورت را دوست می‌دارم و حتی اشعارت را! این که می‌گویی سکوت را به همراه تنهایی دوست می‌داری، چون آن‌ها یک زوج موفق‌اند و هم صحبت را با دوست، وابستگی را با عشق، عشق را با عادت اشتباه نمی‌گیری. اعتقاد تو بر این است که باعث می‌شوند دنیای کوچکی که برای خود ساخته‌ای فرو پاشد و من، یعنی مادرت به تو افتخار می‌کنم. سم، می‌دانی باور من چیست؟ همیشه دوست داشتم پرسسی؛ اما تو هرگز نپرسیدی. هرگز! حال برای این که تو را به سمت آنچه که باید پیش روی، پیش برانم می‌گویم. سال‌ها طول خواهد کشید تا بزرگ شوی، بفهمی و بخندی.

ل*ب‌هائیش را مرطوب می‌کند، تا حال نمی‌دانستم او عاشق پند و اندرز است؛ اما من بی‌توجه به مادرم در دنیای غم‌آلود خودم غوطه‌ورم و او با امیدی اندک با بغضی در گلو، هم‌چنان سعی دارد دستم را بگیرد و باز حرف‌هایی که به اعتقادش می‌تواند با آنان من را وادار به زندگی کنند، بزند. سکوتی که بین

ما فاصله می‌اندازد را می‌راند.

- سم، ناراحت نشو! آن‌ها نمی‌فهمند؛ اما تو باید بفهمی، تو باید بخندی! آن‌ها هنوز بزرگ نشده‌اند؛ اما وقتش رسیده که خود بزرگ شوی و از حرف‌هایشان دلخور نشوی. فرزند عزیزم، تو باید یاد بگیری که با تمام مشکلات، با بلندترین حالت ممکن بخندی، چون این نهایت بزرگی ست و باید باور داشته باشی که هر از گاهی تغییر دادن واقعیت، کار درستی نیست.

- عزیزم می‌دانم که می‌دانی، بعضی از آدم‌ها با گذشت زمان بزرگ می‌شوند و بعضی دیگر کوچک و این که چه کسی بزرگ می‌شود و چه کسی کوچک به افکارشان بستگی دارد. پس به افکارت باید توجه داشته باشی.

روی حرفش می‌پریم، همان‌طور که سرم را بر روی شانه‌اش تکیه زده‌ام با آن دردی که وجودم را پر کرده است، از دست او عصبانی‌ام؛ اما خود نمی‌دانم چه باعث شده است که با او که خود باور دار من را درک نمی‌کند، هم کلام می‌شوم و با صدایی لرزان، حرف دلم را می‌زنم تا از آن غم بی‌پایان کاسته شود. _ در زندگی‌ام خواستم خیلی‌ها را نجات دهم؛ اما آن‌ها غرق شدن را انتخاب کردند. می‌دانی مادر، من انسان‌ها را درک نمی‌کنم، با این که خود انسانم، چون آن‌ها غصه می‌خورند. درست مثل من! با این که می‌دانم با غصه مشکل حل نمی‌شود و باید آن را دور ریخت باید آستین‌ها را بالا زد و اداره به حل مشکل کرد؛ اما مشکل من آرامشی است که خود نمی‌توانم آن را به دست بیاورم. مادر همان‌طور که می‌دانی من بارها سعی کردم؛ اما قادر به حلش نبودم!

در همین هنگام با انفجار بغضم رو به رو می‌شوم. اشک‌ها همچون رود جاری می‌شوند و قلبم ضجه سر می‌دهد. من خود را باخته‌ام، این تنها چیزی است که می‌دانم و حال می‌خواهم در آغوش مادرم به خواب روم. پروردگارا، مادرم را راضی گردان تا من را در آغوش کشد و از غم‌هایم بکاهد! چون می‌دانم درک تو بالاتر از مادر است.

من در دل با خدایم سخن می‌گویم و مادرم بر فرق سرم ب*و*س*ه می‌زند و باز همان حرف‌های تکراری را جاری می‌گرداند تا شاید بتواند از اشک‌هایم بکاهد. همان‌طور که سرم را نوازش می‌کند و به دور دست‌ها خیره گشته است، می‌گوید:

- می‌گویند زندگی چیزی است که اتفاق می‌افتد، آری راست می‌گویند؛ ولی این که چه چیزی در زندگی

اتفاق می افتد هم، هر از گاهی به میزان تلاش خودتان بستگی دارد. عزیزم، شاید به تلاش بیشتر نیاز داری!

می خندد و بحث را عوض می کند. باورم نمی شود! او دگر کیست که در این شرایط هم می خندد؟ کدام مادر این گونه است؟

بی اعتنا به حالم برای خودش سخن می گوید، چون می داند که من گوشم به او نیست.

- سم، هر از گاهی که در ذهنت پرسه می زنی، با افکارهایی روبه رو می شوم که من را آزار می دهند! سم می دانستی منحصر به فرد هستی؟ حتماً باید به تو یادآوری کنم، تا دست از مقایسه کردن خود بر داری؟ راستش هر از گاهی امیدوارم می کنی، این که می گویی الگوهایت کسانی هستند که زندگی کرده اند، نه کسانی که زندگی می کنند و این یعنی تو خود هم باور داری که زندگی هدیه ای بزرگ است. هدیه ای است که تاریخ انقضایی دارد و باید نهایت استفاده را از آن کرد. سم، چیزی که از من خواستی را نمی توانم به تو هدیه دهم، بهترین هدیه ای که می توانم به تو دهم، همان سرزنش مفیدی است که همیشه می خواستی.

- فرزندم، اکنون وقتش فرا رسیده که به گذشتهات بنگری. اگر نگاهی به گذشتهات بیندازی، می فهمی که لبریز از گناهی هستی، گناههایی که از ناآگاهی مرتکب شدی. در جاهایی که باید می خندیدی گریه کردی فرزندم، این گناهی بزرگ است؛ اما باید خود را ببخشی. هر از گاهی هر چقدر که استعداد داشته باشی، به جایی نخواهی رسید. آدم موفق در زندگی نخواهی شد، چون برای موفقیت تنها استعداد کافی نیست. موقعیت و شانس، شکوفایی اش را هم باید داشته باشی، چون افراد با استعداد زیاد در اطراف دیدی که استعداد شگفت انگیز خود را با خود به خاک بردند، چون امکان شکوفایی را نداشتند؛ اما تو نباید ناامید شوی. تو باید مثل سابق قدرتت را، انگیزهات را حفظ کرده و برای به دست آوردنش تا لحظاتی که به سراغت خواهم آمد، تقلا کنی. سم، فرزندم! آدم چه بخواد چه نخواهد عاشق می شود. هر از گاهی عاشق کسی و هر از گاهی عاشق چیزی و تو باید این عشقی که به آرمان هایت داری را بپذیری و برای به دست آوردنش تلاش کنی. فرزندم، لطفاً به سخن های اطرافیان گوش نده، زیرا برایت چیزی را که می خواهی به ارمغان نمی آوردند. هر از گاهی حرف هایشان را می شنوم؛ یعنی همیشه! راستش هر از گاهی آن ها را با خود تکرار می کنم، این که چرا فرزندانم این گونه اند؟ می دانی

سم، این من را هم آزار می‌دهد، این که با یکدیگر بد هستند و بدان فرزند عزیزم، این حرفت برای مادرت یک زهر است.

- اطرافیانم گفتند آدم عجیبی هستم، بعدها فهمیدم انسان از هر چیزی که سر در نیاورد می‌گوید عجیب! پس آن‌ها از من سر در نمی‌آورند، پس آن‌ها توان درک من را ندارند!

- سم، تو به درک آن‌ها نیازی نداری! خدایت به قدری تو را قوی آفریده است که بتوانی از آن‌ها بی‌نیاز شوی. عزیزم، انسان هر چه قدر هم که موجود ضعیف و شکننده‌ای باشد، باید خود را قوی داند، چون دنیایی که خدایت آفریده است شبیه به آینه است. انسان‌ها باید داستان‌ها را باور کنند. داستان‌ها را بازسازی کنند، چون خسته‌تر از دیروزند. درست مثل تو سم!

- عزیزم، خوش‌بختی برای هر کس به یک معناست و می‌دانم برای آدمی مثل تو کمک به آن‌هاست. این که بتوانی کمک‌شان کنی، حس خوش‌بختی خواهی کرد و باید بگویم به خودت افتخار کن فرزندم. سم، هرگز وجودت را در این دنیا بی‌ارزش مشمار. هیچ آدمی کامل نیست، فقط بعضی از آن‌ها ماهرانه عیب خود را از دیگران مخفی می‌کنند. سم عزیزم، قبلاًها از ته قلبت مهربانی می‌کردی. از وقتی که تو را، فرزندم، درهم شکسته‌اند، از روی عادتت مهربانی می‌کنی. به حرف مادرت گوش بده و مثل سابق باش!

می‌خواهم بگویم تویی که ادعا به مادری می‌کنی، برایم مادری کن من را از روزگار پس بگیر. کاری که برای تک تک فرزندهایت می‌کنی. نکند من را به اندازه‌ی آن‌ها دوست ندارد؟ ترسی این بار بر قلبم هجوم می‌آورد و همچون خنجری خود را در آن فرو می‌نشاند و من با آن کلنجار می‌روم؛ اما مادر نگاهش به آن دور دست‌ها است.

- چیزی که داشتی هم صحبت بود، نه دوست، این بد نیست سم باور کن. خوش‌بختی این نیست که شکمت را سیر نگه داری، بلکه این است که قلبت را شاد نگه داری.

اما ناگهان از سخن گفتن دست می‌کشد و مکث می‌کند. انگار فکری به ذهنش خطور کرده است.
*ب‌هائش را بر گوش‌هایم که سوت می‌کشند، نزدیک می‌کند و می‌گوید:

- برایت هدیه‌ای دارم دوست من، رازی که از آن بی‌خبری! می‌دانستی؟ برندگان بازی زندگانی کسانی هستند که می‌خندند، نه کسانی که گریه می‌کنند. پس برای برنده شدن تلاش کن عزیزم و اگر

نمی‌توانی پرواز کنی، به سینه خیز رفتن هم قناعت کن و شاد باش! همه‌ی شما در آخر به یک جا می‌رسید، چه پرواز کنید چه سینه خیز روید.
بعد از مکث کوتاهی ادامه حرفش را می‌زند.
- و لطفاً خودت را سرزنش نکن، لطفاً خودت را قضاوت نکن و بدان آن‌ها از تو هیچ نمی‌دانند. به همین خاطر تو برای‌شان غیر قابل درک هستی و فراموش نکن قلب‌های مهربان هر از گاهی درون آدم‌هایی با چهره‌های نامهربان پیدا می‌شوند. فرزندم سرت را بالا بگیر، قلب مادرت را زخم برداشته است!

او هم چنان گستاخانه ادامه می‌دهد. گویی می‌تواند با حرف‌هایش از رنج‌هایم بکاهد؟
- سم مگر به تو نگفته بودم فرد متمدنی باش و به بعضی از سنت‌ها پایبند؟ چون تنها آن موقع می‌توانی خوش‌وقتی را حس کنی. مگر نگفته بودم آب را گل آلود نکن و سنت‌ها را زیر سوال نبر؟ حد مرز را رعایت کن و خودت را بساز؟ چرا به حرف‌هایم گوش ندادی؟ فرزندم، من که خوش‌بختی تو را می‌خواهم، من که از تو چیز بزرگی نخواستہ بودم!
دگر طاقت نمی‌آورم سرم را از روی شانۀ گرمی بر می‌دارم. خیره به چشم‌هایش، پرخاش می‌کنم.
- من به هر آنچه که گفته بودی عمل کردم، تویی که ادعا به مادری می‌کنی، مگر از آن بالا حواست به من نیست؟ من بارها و بارها حرف‌هایت را زیر لب زمزمه می‌کردم، بدون این‌که آن‌ها مفهوم‌شان را بدانند! می‌دانی رفیق؟ من سخن‌هایت را فراموش نکرده‌ام، هیچ کدام‌شان را! می‌خواهی برایت تکرارشان کنم؟ درست مثل آن روزهایی که آمدی بر پریشانی‌ام ب*و*س*ه زدی و اراده کرده بودی من را تحویل خدایم دهی. یادت است تنها یک ساله بودم، طفلی بی‌گناه در گهواره‌ی چوبی‌ام بودم؟
یادت است زیر گوشم زمزمه می‌کردی تا بیدار شوم؟ سخن‌هایت در خاطر من هستند.
اشک‌هایم را پاک می‌کنم.

- هر از گاهی با خود می‌گویم بی‌خیال سم، بنشین زندگی را بکن. آن‌ها خود بزرگ می‌شوند؛ اما برای بزرگ شدن باید بهای سنگینی بپردازند و این من را سخت نگران ساخته است. مادر! گاه فرزندت تنها به آن‌ها خیره می‌شود و بلند می‌خندد، چون تنها کاری است که قادر به انجامش هست. زیرا آن‌ها او را با گفته‌هایشان می‌خندند. آن‌ها بدون کوچک‌ترین شناخت قضاوتش می‌کنند و این او را سخت می‌داند می‌دانی مادر عزیزم، من از این خنده‌ها بیزارم؛ اما چه کنم که آن‌ها این‌گونه‌اند. در این زندگی فرزندت

آموخت که هر از گاهی نه تنها جنگیدن، حتی حرف زدن و سکوت هم فایده‌ای ندارد. فقط باید بنشینم و با نهایت لذت تماشا کنی؛ اما چگونه نمی‌دانم؟ تو هرگز این را به من نیاموخته‌ای.

باز می‌پرسد:

- سم برای خانواده‌ات نگرانی؟

هیچ نمی‌گویم.

خنده‌ای سر می‌دهد و می‌گوید:

- فکر می‌کنم زمانی به خود می‌آیند که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند، عزیزم! نگرانی را کنار بگذار. به حرف مادرت گوش بده، دست بکش و لطفاً زندگی کن!

- چون آن‌ها هرگز تو را درک نخواهند کرد. نیش‌ت که باز باشد می‌گویند شاد هستی، چون آدم‌ها این روزها بیشتر به ظاهر توجه دارند؛ اما این مهم نیست! خود می‌دانی که حق با من است. سم، برای خودت دوست‌هایی بیاب. همه‌شان بد نیستند. بارها به تو گفته‌ام، دوستی‌ها خود به خود با رفتار پاکتان و دشمنی‌ها با کردار بدتان به وجود می‌آیند. فرزندم، راز زندگانی را من به تو آموخته‌ام. گفته بودم در این دنیا اگر دیوانه باشی اشک شوق خواهی ریخت و اگر عاقل باشی، اشک غم و حتی یادم می‌آید به تو ای فرزند، هشدار داده بودم واقعیت را بپذیر، تغییرش نده و قوی باش تا درهم نشکنی، زیرا واقعیت تلخ است.

دستش را جلو می‌آورد تا دست نوازش بر سرم کشد.

- به زودی تو را از روزگار پس می‌گیرم فرزند و آرامشی نصیب می‌کنم؛ اما اکنون وقتش نرسیده است.

من با چشم‌هایی که رودی از اشک از آن‌ها جاری است خیره به دشتی سبز که رو به رویم گسترده است، خیره گشته‌ام و اما نگاه مرگ را بر خود حس می‌کنم که این باعث می‌شود لب‌های تاول زده‌ام، از هم باز شوند و کلمه‌هایی از دهانم بیرون روند.

- هر از گاهی خسته می‌شوم از لبخند زدن، از شاد بودن. صبر کن، گفتم شاد بودن؟ نه، راستش از زدن

نقاب شادی، فرزندت خسته می‌شود. می‌دانی مادر، من در این سال‌هایی که گذشتند، چه چیزهایی یاد گرفته‌ام؟ می‌خواهی برایت بازگو کنم؟ ما زمانی عاشق تنهایی می‌شویم که از همه چیز دل‌زده شده‌ایم! زمانی که فقط تنهایی برای مان مانده باشد و این که خیلی‌ها به این دنیا پا گذاشته‌اند؛ اما نه امروز را دیده‌اند، نه دیروز را و نه فردا را، چون آن‌ها همیشه در وهم بوده‌اند.

به التماس می‌افتم!

- مادر دلم گریه می‌خواهد، پس لطفاً کمک کن تا گریه کردن را یاد بگیرم. لطفاً کمک کن، اگر نمی‌کنی تنها کافی است دستم را بگیری، چون اکنون من بزرگ شده‌ام و واقعیت را کشف کرده‌ام و واقعیت زیادی تلخ است، من توان تحمل این تلخی را ندارم.

مادرم دوباره شروع به دل‌داری‌ام می‌کند.

- سم عزیزم، خوشحال باش! وقت برای نالیدن زیاد است! فرزندم آیا می‌دانی که عاشقت هستم؟ سم آیا تو من را درک می‌کنی؟ آیا از حرف‌هایم سر در می‌آوری؟ سم، لطفاً تحمل کن، این رنج پایانی دارد. سم، صدایم را می‌شنوی؟ لطفاً جواب بده. لطفاً بغض نکن!

لطفاً کسی را که عاشقت است را تنها مگذار. متأسفم از این که روزگار با تو دشمنی دارد. سم، من را به خوشی‌هایم قسم جبران می‌کنم و روزی تو را از روزگار پس خواهم گرفت.

از او فاصله می‌گیرم دلم نمی‌خواهد به چشم‌هایم بنگرد او به من انگیزه می‌دهد. آخر به چه امید؟ بلند می‌شوم، گونه‌هایم را که اشک در این هنگام هم از آن‌ها جاری است را پاک می‌کنم. باد ملایم موهایم را به سخره می‌گیرد و بر گونه‌های خیسم ب*و*س*ه می‌زند.

- چطور می‌توانم نال مادر؟ آن‌ها به من دروغ گفته‌اند!

این بار لحن مادرانه را کنار می‌زند و با قاطعیت می‌گوید:

- گاه باید عاشق آدم‌هایی بود که برای شادی‌ات دروغ‌های شیرین می‌بافند. سم، مگر به تو یاد نداده بودم؟

با لحن تند جوابش را می‌دهم:

- من سم نیستم، یعنی روزگار نگذاشت که باشم. یک مرد یا یک زن هم نیستم. مادر من، من سایه‌ی درخت بید پیری هستم که آخرین لحظات عمرش را می‌گذرانم.

چشم‌هایش! در چشم‌های مادر مهربانم اشک‌ها جمع شده‌اند، دلم نمی‌خواهد آزارش دهم؛ اما چه کنم که دستم را نمی‌گیرد. دهانش باز و بسته می‌شود؛ اما کلامی از آن بیرون نمی‌زند. گویا بغضی سخت گلپوش را تصاحب کرده باشد؛ اما چندی بعد چشم‌هایش را بر هم می‌گذارد. اشک‌ها پایین می‌چکند و با لحنی اندوهگین‌تر از همیشه می‌افزاید:

- این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد، این که نمی‌توانی روی پاهایت بایستی. این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد که بعضی‌ها از بعضی دیگر قوی‌ترند! سم من هم می‌تواند، چون من باورش دارم!

فریاد می‌کشم.

- مادر تو به چه امید من را باور داری؟ منی که زمانی اعتقاد بر این بود که روزی بزرگ می‌شوند، فقط باید صبر کنم. آری! مادر من باور داشتم روزی خواهر و برادرانم بزرگ می‌شوند و حتی هنوز هم باور دارم؛ ولی مادر من می‌ترسم، چون آرزویم روزی برآورده می‌شود که من نیستم و تو وظیفه داری که من را به خواسته‌ام برسانی. پس لطفاً کمکم کن تا با آرامش بخوابم چون آن‌ها زیادی سر و صدا می‌کنند!

چشم‌های اشک‌آلودم را به او می‌دوزم.

- مادر در توان من نیست که با آرامش بخوابم، من به کمکت محتاج هستم. پس لطفاً کمکم کن که آرام بخوابم. لطفاً مادر!

- چرا آن‌قدر اصرار به خفتن می‌کنی فرزند؟

- چون هر از گاهی حس می‌کنم ما کارگرهای روزگاریم، حس می‌کنم روزگار ما را برای سرگرمی‌اش آزار می‌دهد. او ما را تشویق می‌کند تا برای چیزهای بی‌ارزش خود را تکه پاره کنیم! دست بر گونه‌های خیسش می‌کشد.

- سم، می‌دانستی دل مادرت بیشتر برای کسانی می‌سوزد که منتظر نمی‌مانند، تا جواب زحمت‌هایی که کشیده‌اند را ببینند، چون آن‌ها خسته‌تر از آن می‌شوند که بتوانند. به همین خاطر زود به خواب می‌روند و تو ای فرزند، من را به یاد آن‌ها می‌اندازی.

نگاهی به من می‌اندازد.

- سم، خواسته‌ی تو از آن‌ها چیست؟ درست نمی‌دانم!

جواب می‌دهم:

- من هیچ نمی‌خواهم، فقط می‌خواهم اعتراف کنند این که چرا این گونه‌اند؟ این که تاوان چه گناهی را پس می‌دهند و آیا من در این گناهشان سهیم هستم؟
چشم‌هایم دوباره پر از اشک می‌شوند و دوباره رودی از اشک بر گونه‌هایم پدید می‌آید.
- می‌دانی مادر، در کم می‌کنی؟ هر از گاهی فریاد می‌کشم، سکوت کنی سرم را به درد نیاورید! ولی انگار در خیال خود، چون آن‌ها صدایم را نمی‌شنوند. حتی اگر با بلندترین حالت ممکن فریاد زنم، آن‌ها باز هم نخواهند شنید. نه این که کر باشند، نه! آن‌ها در خیالات خود زنده‌اند. گاه دلم می‌خواهد فریاد کشم و بگویم، مرده‌های زنده، لطفاً از خواب بیدار شوید!

مادرم این بار از دستم می‌نالد و ناله‌هایش آسمان را می‌خراشد. همان‌طور که هق‌هق می‌کند می‌گوید:
- تو به عشق اعتقادی نداری؛ اما به وابستگی چرا! وقتی می‌بینی برای تکه نانی درست مثل حیوان‌های وحشی، گلوی هم دیگر را می‌درند، راستش فرزند، دیگر اعتقادی برایت نمی‌ماند، حتی اگر بخواهی! به بی‌حالی خودم است، نمی‌دانم می‌داند که از همان بچگی عاشقش بودم یا نه؟ توان این را ندارم که بیشتر از این به او بنگرم؛ اما به حرف‌هایش گوش می‌دهم چون او برایم مهم است.
- و می‌دانم هر کسی از زندگی یک نتیجه می‌گیرد، زیرا زندگی‌ها متفاوت‌اند؛ اما تو باید عشق را باور کنی. تو باز باید عاشق شوی، آن هم عاشق زندگی!
با شرمندگی نگاهم را از آن دور دست‌ها می‌گیرم و به زمین می‌دوزم.
- من که سال‌هاست در حال سقوطم، نمی‌دانم چرا به زمین نمی‌خورم و تو ای مادر! می‌گویی با نهایت لذت سقوط کن، آن هم شجاعانه؟ اصلاً مادر می‌دانی از من چه می‌خواهی؟ مگر این کار شدنی است؟ مگر می‌شود عاشق سقوط شد؟

سکوت کرده است. می‌دانستم که برای سوالم جوابی ندارد. برای این که شرمندهام نشود، سعی می‌کنم بحث را عوض کنم.
- می‌دانی مادر، افراد کمی از حرف‌های فرزندان سر در می‌آورند و آن‌هایی که سر در نخواهند آورد به

من خواهند خندید، چون چاره‌ای جز خندیدن ندارند!
 مادرم گوشش به من نیست، او فقط اشک می‌ریزد و من دلیل این همه اشک را نمی‌دانم.
 دلم نمی‌خواهد صدای هق‌هق‌هایش را بشنوم. دلم نمی‌خواهد برای من گریه کند. او تنها کافی‌ست
 دستم را بگیرد و من را از رنج‌های زندگی نجات دهد.
 برای این که توجه‌اش را جلب کنم می‌گویم:
 - مادر من به قدری یاد گرفته‌ام، حال زمان آرامش من است، من یاد گرفته‌ام که خدا خوش‌بختی را
 تقسیم کرد، پدر را به یکی داد و مادر را به یکی دیگر! به همین خاطر است یکی در حسرت پدر و
 دیگری در حسرت مادر ماند.

لحظه‌ای سکوت می‌کنم، چون بغضم باز قصد دارد مرا ضایع کند.
 - حتی یاد گرفته‌ام خردسالی تا کهنسالی از زندگی فقط چند مرحله است که چیزهای زیادی در آن‌ها
 یاد می‌گیریم؛ اما حیف که چیزهایی که یاد می‌گیریم به دردمان نخواهند خورد، چون مرحله دیگری
 وجود ندارد و این که باید برای خود مدرسه‌ای ساخت از جنس امید، تا در آن درس زندگی آموخت.
 باید آموخت نسبت به چیزهای سطحی زندگی بی‌اهمیت باشیم، باید یاد بگیریم که گریه کردن عیبی
 ندارد و این که با گریه کردن ضعیف نمی‌شویم، بلکه قدرتمند می‌شویم و اوج می‌گیریم.

- و دیگر این که لازم نیست تغییر کنیم، تنها کافی‌ست خود را اصلاح کنیم. همین! بعضی چیزها را حذف
 و بعضی‌ها را اضافه کنم.

دوست دارم سکوت کنم؛ اما این صدای هق‌هق‌هایش هستند که به حرف زدن وادارم می‌کنند.
 - مادر لطفاً فرزندت را درک کن. شاید به درک دیگران محتاج نباشم؛ اما تو می‌دانی که به فهمت
 محتاجم!

ل*ب پایینم آویزان می‌شود.

- مادر جایی که بزرگ شده‌ام از سادگی‌ام، از مهربانی‌ام، سواستفاده کردند. والدینم اشتباه کردند آن‌ها
 باید من را گرگ بار می‌آوردند، من بره‌ی ضعیفی بودم در دل گله گرگی، می‌فهمی چه می‌گویم؟ مادر
 تلاشت را بکن تا من را درک کنی!

اما او به زمین تشنه چشم دوخته‌ی است و مدام اشک‌هایش را که سرازیرند، پاک می‌کند. سرم را بالا

می گیرم و برای خود سخن می گویم، زیرا می دانم که گوش می دهد به سخن های من، آری! او تنها نمی خواهد در کم کند، همین! چون دوست دارد بیشتر در این دنیا بمانم.

- تبعیض، فساد، فقر، بی فرهنگی، گرسنگی، خ**ی**ا**ن**ت، بی شعوری، بی احترامی، توهین، کشت و کشار، دعوای خانوادگی، همه و همه وقتی در محیطی که در آن بزرگ شده باشیم وجود داشته باشند، پس بی شک ما در جهنم بزرگ شده ایم، درست است مادر؟

هراسی به دلم در همین هنگام راه می یابد و با وحشتی که از صدایم موج می زند می پرسم:

- مادر جان! نگو که دوست داری فرزندت زمان بیشتری را در جهنم سپری کند! مادر، لطفاً سکوت کن و قلب فرزندت را به درد نیاور!

می دانستم که به حرف هایم گوش می دهد. من همان طور که به آسمان که کم ستاره ها در آن تجلی می شوند چشم دوخته ام. مادرم در جواب حرف هایم تنها می گوید:

- اما یادت باشد فرزند، تو می توانی در بهشت زندگی کنی! تو می توانی به هر آنچه که می خواهی تنها با کمی تلاش دست بیابی! می دانی سم، مشکل از کجا بود؟

و کمی بعد می افزاید:

- وقتی شادی هایتان را با کسانی که در سختی ها پشتتان نیستند سهیم شوید. باید بگویم هرچه زودتر خودتان را اصلاح کنید و تو ای فرزندم، دلیل تمام بدبختی هایت همین است، اگر ذره ای به کارهایی که می کردی می اندیشیدی، می توانستی مایه افتخار من شوی.

نگاهش را بالا می گیرد تا به سرزنش کردنم ادامه دهد.

- بارها به تو هشدار داده بودم مواظب قلب پاکت باش!

- سم، من می توانم دستت را بگیرم؛ اما نه اکنون و نه در این زمان و تو هم ای فرزند، من را درک کن. برای اولین بار می خندم و می گویم:

- روزگار من را به سخره گرفته است! می گوید سم تو دیوانه ای بیش نیستی؛ اما تو متفاوت تر از آنچه که فکر می کردم هستی. تو چیزی هستی که در خود نداشتی و این متفاوت بودن است که من را شیفته ی تو کرد. من عاشقت هستم، من تو را به آرزوهایت خواهم رساند. او می گوید قصد دارد با من دوست شود؛ اما خانواده ام چه؟ آن ها حتی سعی نکردند حرف هایم را بفهمند. حتی سعی نکردند در کم

کنند و این خیلی بد هست، مادر جان! می‌دانی این خیلی بد است. تو باید اکنون دستم را بگیری!
مادرم دست از سرم بر نمی‌دارد، سعی دارد من را با گفته‌هایش وادار به پذیرش چیزی کند که دوست
ندارم. سخن‌های حکیمانه‌اش را بر قلب فرو می‌نشانند.

- فرزندم، تو باید همچون آرس باشی و در نبرد زندگی پیروز شوی. چون زندگی همان نبرد است، چه
بخواهید چه نخواهید مجبورید بجنگید. نجنگیدن یعنی همان نیستی، یعنی بزدلی! این دنیا میدان نبرد
است، اگر می‌خواهی بمانی و زندگی کنی، باید لذت نبرد را در خودت زنده نگه داری.

با ضجه فریاد می‌زنم:

- مادر لطفاً بس کن! فرزندت دیگر توان مبارزه را ندارد، اگر نمی‌خواستی دستم را بگیری، تنها کافی
بود بگویی!

بر لبه‌ی پرتگاه نزدیک می‌شوم، اشک‌ها جاری‌اند. ترسی بر قلبم حکم می‌رانند. مادرم فکر می‌کنم
می‌داند، چه در سر دارم؛ اما جلویم را نمی‌گیرد، تنها نگاهم می‌کند. شاید ناامید شده است. شاید
سرانجام فهمیده است که من با فرزندان دیگرش فرق دارم. با بغضی که من را آزار می‌دهد و با
لب‌هایی که می‌لرزند سخن‌های آخرم را بر زبان می‌آورم:

- دگر چه می‌توان گفت مادر، وقتی که شما با چشم‌های بسته بیدارید!

آری، حتی مادرم هم من را درک نمی‌کند. او دستم را نمی‌گیرد، پس بهتر است خودم دستش را بگیرم.
نگاهم به اوست.

R O M A N I K - مادر به زودی تو را خواهم دید.

با چشم‌هایی از اشک، با این که می‌دانم کار درستی نیست، با قلبی پر از درد خودم را از آن بالا رها
می‌سازم. مادرم، آخ که برایش بمیرم! ناله‌هایش به هوا می‌روند.

دل‌نویس: A.R.S

K...i*298_012

«با تشکر از نگاه زیبای شما، این اثر به پایان رسید.»

برای مطالعه دیگر آثار نویسندگان، از سایت رمانیک بازدید فرمایید.

برای ارسال اثر نوشته شده توسط شما و انتشار آن بر روی سایت رمانیک، به **این**

لینک مراجعه کرده و یا به اعضای انجمن رمانیک بپیوندید.

رمانیک در شبکه‌های اجتماعی:

R O M A N I K

